

آخرين و خشور

(دفتر شعر)

سالار عزيز پور

شناسنامه

نام کتاب: آخرین و خشور

شاعر: سالار عزیز پور

شماره گان: ۲۰۰ جلد

تاریخ چاپ: بهار ۱۳۸۴ خورشیدی

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنگاه نشراتی شاهمامه، هالند

تلفون: 31(0)63 1375 638

ایمیل: shahmoama@yahoo.com

صفحة انترنت: www.shahmoama.4t.com

این اثر در سایت شاهمامه در دسترس خواننده گان است.

حق چاپ محفوظ است.

به نخستین آموزگارم
استاد واصف باختری

فهرست

- ۷ - سپاسگزاری
- ۹ - هنگامه شوریدن و گریستن
- ۱۵ - آخرین و خشور
- ۱۶ - لبخند سبز
- ۱۷ - آیین خدا
- ۱۸ - پارسی
- ۱۹ - بیداد
- ۲۰ - رنگین کمان
- ۲۱ - سهراب من
- ۲۲ - گل مراد
- ۲۳ - شگوفه ها
- ۲۴ - غم نان
- ۲۵ - حضور فاجعه
- ۲۶ - بهاریه
- ۲۷ - غروب دار
- ۲۸ - شناسنامه
- ۲۹ - قصه رفتن
- ۳۰ - پدرود
- ۳۲ - فرشته آمده بود
- ۳۳ - اعتماد

- ۳۴ - و ما فاتح می شویم
- ۳۶ - دست شب
- ۳۷ - پامیر زخم خورده
- ۳۸ - غم های تنهایی
- ۳۹ - غربت غریب
- ۴۰ - سوگنامه
- ۴۱ - نفرین باد
- ۴۲ - قصه تنهایی
- ۴۳ - روزگار حقیر
- ۴۴ - در سوگ روستا باختری
- ۴۶ - پیام رستخیز
- ۴۷ - جنگل سبز
- ۴۹ - میلاد مسیح
- ۵۰ - مادر
- ۵۲ - پدرود
- ۵۳ - عشق پیچان
- ۵۵ - گامی تا ابدیت
- ۵۶ - دوبیتی ها
- ۵۹ - ترانه های پریشان
- ۶۰ - سنگردی های غربت

سپاسگزاری!

با تشکر و سپاس از مقدمهٔ دوست گرانقدرم شاعر و نویسنده عبدالجلیل شبگیر پولادیان و رویکردی که بر این اثر داشته اند و همچنان از دوست فرهنگی ام ادریس آشکارا که مصارف چاپ این گزینهٔ سروده ها را به دوش گرفته اند

سالار عزیز پور

هنگامه شوریدن و گسستن

”در غربت دلتنگی‌ها

سوگنامه ترا گریستیم و سرودیم“

سالار عزیز پور به ادعای خودش شاعر حرفه‌ی بی نیست، اما در سرزمین ما با آن پیشینه‌ی فرهنگ شعری اش، کیست که دست اندر کار ادبیات و فرهنگ باشد و دستی بر آتش شعر نداشته باشد؟ جوهر شعر در خمیره‌ی هر فرهنگی فرهیخته‌ی ما سرشته شده و به پنجره‌ی مخفی رمز و راز درونی او مبدل گشته است.

چنون، سرمستی و شادابی ما در نفس‌های شعر می‌تپد. گویی شعرگویی و شعر خوانی آب و نان ماست که پیوسته آن را پیدا و پنهان در فضای آبی رنگ خلوت انس خود نشخوار می‌کنیم.

سروده‌هایی که در این دفتر فراهم آمده‌اند، گواه این مدعا است که سالار عزیز پور هم در حاشیه و هم در متن با گفتمان شعر در گفتگوست؛ مردی است از تبار فرهیخته‌گان فرهنگ سرزمین ما که شعر برایش هم شناسنامه است و هم مفر فوران شعور:

شعر آیتی از شعور پنهانی ماست

آیینه‌ی بی از تلاش انسانی لهاست

او در خلوت انس خود، هنگامی که ابرهای آشفته احساسات او بر آشوبند، از این دریچه به جهان نگاه میکند و نمودهای دگرگونه آرمان‌ها و عاطفه‌هایش را در بنفشای درخشش این آیینۀ رنگین به جلوه درمی‌آورد. در نخستین نگاه، آرمانگرایی در سروده‌های عزیزپور از همه سو سر میکشند، چیزی که منطق شعر بازگوکننده آن است. زیرا شعر با پشتوانۀ عنصر خیال، خود ذاتاً آرمانگراست، دنیای ورای واقعیت موجود، به سوی آنچه ”باید باشد“:

در مرگ است که ما

بهم میرسیم

و زندگی را فتح می‌کنیم و عشق جوانه میزند

دیگر نه بغضی است و نه اشکی

واقعیت موجود پلشتی‌های دهشتناک روزگار ماست؛ روزگار حقیری که آفتاب در دل روزهای تنگش زندانی است“ و ”معنی تقویمی تاریخ میلاد باشکوه غربت غرب است“. لاجرم شاعر، شاعری که ”از تبار مهر خراسانی“ است، عصیانگرانه بر آن می‌شورد و از آن بر میگردد. در هنگامه این شوریدن و گسستن با پرنده پرواز خیال خود، همزمان به سوی دوافق متفاوت به پرواز درمی‌آید، هم به سوی دنیای آرمانی آینده در ستاخیز بهم رسیدن‌ها و زندگی دوباره در جوانه زار ”پیروزی“ و ”عشق“، سرزمینی که آنجا ”دیگر نه بغضی است و نه اشکی“ و هم به سوی وطن آرمانی گذشته.

وطن آرمانی گذشته در سروده‌های عزیزپور چنان چشمگیر و ملموس است که در بسیاری حالات، شعر او را به صورت نوستالژی خاطرات گذشته و غم‌های تاریخی مردم و سرزمینش درمی‌آورد.

برخی هموطن که زیاده‌دار خانه رفت از گلشن دیار تو آن آب و دانه رفت

از آن روزی که بخت از بخت برگشت سیل‌دار سیل‌دی رهت بر سلامت

از یکسو اگر چه وجب به وجب این سرزمین آرمانی زیر پاشنه های خونین
زمین خواران و ویرانگران فرهنگ و آبادانی با خون و آتش آغشته است، ولی
از سوی دیگر، سرزمین آرمانی کاوه ها، مانی ها، زردشت ها، رودکی ها،
فردوسی ها و مولانا ها...؛ وطن چامه و چکامه، عشق و ترانه نمیرای پارسی
دری است که شراره های آتش مقدس اهورایی آن را هیچ اهریمنی نتوانسته
خاموش بسازد:

سرزمین مهد شیران شیر مردانت چه شد؟

کاوه و مانی و زردشت سخندانانت چه شد؟

☆☆☆

آن یادگار زند و اوستاست پارسی

گفتار نیک و آتش مزداست پارسی

نوستالژی مالا مال از حسرت و عسرت گذشته سروده های عزیز پور از
چاشنی غربت یعنی از چاشنی برخاسته از موقعیت او نیز سیراب می شود.
”قصه رفتن“ تنها حادثه رفتن یاران و دوستداران او نیست؛ او خود نیز از رفته
گان است؛ با پشتباری از ”تلخی هجران زیر آسمان گریان دلتنگی آذرخش و
بغضی درگلو“...

آواره بی که در غربتکده خویش، به شور بختی های پایان ناپذیر زادبومش
می اندیشد، در واقع غم سنگین مضاعفی را به دوش میکشد؛ غمی که بسیار کمر
شکن است، از آن گونه که ”جگر صخره را می شکافد“ و ”داغ جاوید به قلب“
آدمیزاد می نشاند.

شاید یکی از رسوبات تلخکامانه این غم های مضاعف، یأس درونکوبی
باشد که در برخی از آفریده های ادبی و هنری هنرمندان غربت نشین چهره می

نمایاند و عزیز پور نیز از آن بهره‌ی بی دارد.

درون خانه من

جز ز شام خاطره‌ها

خبر ز رویش آن شب چراغ روشن نیست

نوای بی‌کسیم

از در و دیوار

چنان گریست بحالم

که کس نگریست

دگر زمین و زمانم

به سوگواره نشست

و اما یأس عزیز پور از گونه‌ی ”با خود نشستن و در خود شکستن“ نیست. او

سوگنامه‌هایش را در سوگمندانۀ ترین لحظات ”غربت دلتنگی“ سرودی می

سازد که خود راستای استوار قامت ایستاده و نبرد در برابر پتیاره‌ی پلشتی‌ها

است:

در غربت دلتنگی‌ها

سوگنامه‌ی ترا گریستیم و سرودیم!

شبگیر پولادیان

هامبورگ، پانزدهم مارچ ۲۰۰۴

زیباترین ترانه من صبح روی تست
چمان قصه گوئی و شراب صبحی

آخرین و خشور ☆

سرزمین مهد شیران شیر مردانت چه شد؟
کاوہ و مانی و زرتشت سخندانانت چه شد؟
گر شکوہ جاودان رستمت افسانہ شد
طاہر و یعقوب و سہراب سمذگانانت چه شد؟
گر چراغ شام یمگانانت فسردہ صد دریغ
بوعلی آن پور سینا مظهر جانت چه شد؟
دفتر عشاق آن مولای تو ناگفتہ ماند
آخرین و خشور مردی از بدخشانانت چه شد؟
نہ ز سالاران کویت یک دو نامی بر لب است
رہروان پاکباز عشق و عرفانت چه شد؟
می نوردد شرق و غربت اہرمن زادان غیر
برق دشمنکوب شمشیر خراسانت چه شد؟
مرد مردستان تو کشتند با کین و فریب
صد ہزاران گر بکشتند یک ہزارانت چه شد؟

☆ این ترکیب واژه گانی از عنوان سخنرانی و اصف باختری در بزرگداشت طاہر بدخشی گرفتہ شدہ است.

به شاعر گرانمایه شبگیر پولادیان

لبخند سبز

من از تبار مهر خراسانیم هنوز
آن شب چراغ، شاعر یمگانیم هنوز
از شش جهت گذار حضورم بیسته اند
تبعیدی مهاجر عصانیم هنوز
لبخند سبز و صبح دروغین ثمر نداد
بر شاخسار شوکت سامانیم هنوز
کشتند آفتاب و پیام سپیده را
با صد بهانه در دل طوفانیم هنوز
از شعله های سرکش امواج عشق ما
مانده گلی به یاد شگوفانیم هنوز

آیین خدا

گر فریبید مردم چشم بیاری بارها
از که باید داشت چشم مردی عیارها
خانه بر دوشم قبای خود کجا بر افگنم
بر زمینم نیست جایی جز ستیغ دارها
کو، کجا شد، گوهر یکدانه در بازار عشق
جز متاع قلب ویران در کف غم خوارها
در کنار مکرو بازار دغا، خر مهره ماند
قدر گوهر کس نداند در صف طرارها
تا نگه را سکه چشمان او بیتاب کرد
می تپم در آتش موج چون بیمارها
عشق آیین خدا و توتیای چشم ماست
گر فریبید مردم بعد از اینم بارها

به استقبال غزلی از قهار عاصی

پارسی

آن یادگار زند و اوستاست پارسی
گفتار نیک و آتش مزداست پارسی
با رودکی سرود و غزل سازی کند
مستی و شور و جذبۀ مولاست پارسی
شهنامه اش که جلوۀ از هست و بود ماست
زانرو نمرده ایم و نمیراست پارسی
از چامه و چکامه و شور و نوا مگو
عشق و ترانه روح مسیحا است پارسی
”روح بزرگ و طبل خراسانیان پاک“
آن آتش مقدس و لاست پارسی
کی آتش شراره اش اهریمنان کشند
چون چلچراغ این شب رسواست پارسی

بیداد

برخیز هم وطن که زبیداد خانه رفت
از گلشن دیار تو، آن آب و دانه رفت
هر سو که بنگری همه در فکر انتقام
جهد دگر بکن که صفای زمانه رفت
گریک و جب ز خاک تو بی داغ کس نماند
مام وطن به داغ سیه غمگنانه رفت
آن چشمه های عشق تو آگنده اند به کین
سرمستی و نشاط، سرود و ترانه رفت
پامال جور دشمن غدار گشته ایم
آسوده گی و مهر زکف جاودانه رفت
اندر دیار غربتیان می کشم به دوش
این بار تن که شاهد عمری به شانۀ رفت

رنگین کمان

آتش گرفت جان و دلم از نگاه تو
از آتش نگاه تو و تیر و آه تو
آن آتش مقدس و آن رود بار عشق
پاکیزه کرد گوهر جان از گواه تو
آن آتشی که آتش زردشت از آن اوست
بر آسمان عشق شود پَرَکاه تو
در سایهٔ نگاه تو شرمنده از خودم
ای آتش شقایق من جلوه گاه تو
سرمایه بی ز مهری و آن سرمدی سرود
سر می نهم بیای سر آن خاک راه تو
رنگین کمان کمانهٔ من موی شب گرفت
با آذرخش روشن من صبحگاه تو

به فرزندم

سهراب

سهراب من

سهراب من ستاره بی امثال من
چشم و چراغ خانه من شور و حال من
چشمان تست آیتی از نور آفتاب
براین رواق غربت بی برگ و بال من
شور و سرود و چشمه احساس من تویی
دراین مغاک رنج و غروب کمال من
استی عزیز و روشنی دیده پدر
منصور سرفراز منی و جلال من
میخواهم از خدای که گردی قوی به حق
سهراب سرفراز من و پور زال من
چون قامت کشیده آن سرو بوستان
سردار و سرفراز تو باشی غزال من

گل مراد

چقدر جلوۀ آفاق دهر رنگین است
کمان دار فلک را خدنگ خونین است
هجوم سردی سرما چهره ها آشفت
ز بس تهاجم آماج دهر دیرین است
بهار آمد و بی ما گذر نمود و برفت
ولی نگفت که عیش دو روزه پوسین است
گل مراد فشانندیم یکی جوانه نبست
در این زمین و زمانه که سر به سر کین است
به اوج دار کد امین عروج دل بندم
که عاقبت سرفانی ما به زیرین است

شگوفه‌ها

غزلی برات دارم سخن فسانه از سر
به امید آنکه آبی شبی عاشقانه از سر
به فسانه‌ها و افسون دل سنگت آب سازم
به غزل غزل ترانه سخن شهانه از سر
ره و راه خانه ام را به خدا خود بدانی
برهت چراغ کارم شمع شاعرانه از سر
چو بیایی بر مزارم به خزان بی بهارم
به سرود و سبزه کارم تپش جوانه از سر
تو شگوفه‌ها تو باران، تو نوای بینوایان
به نوات همنوایم نی و نای و ناله از سر

غم نان

باز هم غم نان بلای جان می رسدم
غمنامه غم نوای نان می رسدم
باری که به من فگنده این چرخ فلک
چرخیده به چرخ بیکران میرسدم
گراز سرسنگ بکف نیارم نانی
با خون جگر غم نهان می رسدم
آتش که در این جهانم افروخته اند
در باغ گلی گلی روان میرسدم
آرام بنشین به محفل نیش سخن
چون بیش و کمی زهر زبان می رسدم

حضور فاجعه

هنوز دولت بیداد اهرمن باقی ست
نشان بنده گی ملت کهن باقی ست
چقدر جلوه فروشد خرام صبح دروغ
چراغ قافله در راه و راهزن باقی ست
به کاخ دولت بیداد دل نمی توانم بست
حضور فاجعه بر اوج آن دمن باقی ست
در آن سرای سرود و نوای آزادی
به دست و پای دلم حلقه رسن باقی ست
رسیده ایم به جایی که اوج ذلت ماست
کجا روم به کی گویم که بار تن باقی ست
از آن ستمکده جور و آتش بیداد
هزار گفته ناگفته سخن باقی ست

بهاریه

سالی گذشت و روز نو خاوران رسید
روزی ز سرفرازی آن سروران رسید
روزی که داد و مهر برین چرخ چیره شد
دست طلب به دامن آن گلرخان رسید
باری نواخت مادر هستی نوای خوش
شادی سرود فتح زمین و زمان رسید
آوای نای و زمزمه نغمه های دشت
مستی کنان با دف و چنگ و چغان رسید
آوخ که از پس آن لحظه های شاد
گلبانگ خون ز کشورافغان ستان رسید
جز داغ لاله زار نبینی در این بهار
شور و ترنمی که ز برخان و مان رسید
طوفانی از چپاول و تاراج سرکشید
گویی بهار نآمده، او را خزان رسید
بر پیشواز قافله سالار زنده گی
پیک بخون تپیده بی با خون چکان رسید
پیکی که داشت نامه آزادگی به کف
از قله های شامخ خاور نشان رسید

غروب دار

به انتظار نشستم به راه آن بهارها
صفای خاطر م گرفت سموم این غبارها
به داس داس داس مرگ کی برگ و بار من ربود؟
ز تیر و آن کمان او بخون تپید هزارها
چه بارها گریستم به سوگ سوگ سبز عشق
نوا نوا شراره شد ز چشم شعله زارها
تلاوت کلام عشق ز غنچه ها به غنچه گو
دهان بسته را سزد سرود سربه دارها
نوای باغ کی دمد به فصل تلخ و سرد ما
در این خزان خسته جان درین غروب دارها

به نخستین آموزگارم
واصف باختری!

شناسنامه

شناسنامه من

تکدرختی

دردل باد

رها شده

بر بالهای سرد خزان

و آن سموم زمستان

در امتداد غروب

شناسنامه من

تکدرختی

دردل باد!

قصه رفتن

غم پنهانی باد

قصه مرگ ترا

همه شب ناله کند

قصه ماتم تو

جگر صخره شکافت

کمر کوه شکست

داغ جاوید به قلبم بنشاند

قصه رفتن تو!

به دخترم فروهر

پدرود

پدرود

دخترم

دیدار

تا قیامت

تا رستاخیز

و قیام

طلوع صبح

پدرود

دخترم

دیدار

تا قیامت

تا گل کند

اختر

بختم

دوباره باز

همچون سپیده دم

در امتداد

این شب

یلدا ترین شبم

پدرود

دخترم

دیدار

تا قیامت

برای بانوی بیگانه ای از باختر زمین
که همواره بیگانه می ماند!

فرشته آمده بول

فرشته

آمده بود.

از آسمان هفتم عشق

به شهر مرد غریب

به شهر مرد غریب

به بی نوایی من

غرقه گشت

و گریست

به سرگرانی من

به بالهای سبز و سپیدش

مرا

نشانند

و ببرد

فراز برج طلایی عشق و امید

بر آسمانِ هفتم عشق!

بر آسمانِ هفتم عشق!

اعتماد

اعتماد

بنای خانهٔ ماست

و پاداشی

برای ماندن

در خانه یی که پنجره اش

به اندازهٔ غربت من بیگانه است

و دیوار هایش

نمایی از اسارت ماست

اعتماد

بنای خانهٔ ماست

و پاداش

برای

ماندن!

وما فاتح می شویم

در مرگ است که ما

به هم میرسیم

و زندگی را فتح می کنیم

و عشق جوانه می زند

دیگر نه بغضی است

و نه اشکی

نه دردی

و آنجاست که دیگر

برای ابد

هستی در ما

تکرار می شود

وما

بی هراس

از نبودن

ماندن را

به گونه دیگری

به آغوش می کشیم

و یکی می شویم

بی آنکه

یکدیگر را

فریبده باشیم

وما

فاتح می شویم.

دست شب

هیچ یادم نرود

روزگاری که شب

هم

دست روا داری داشت

پشت بام

و در همسایه مان

چه نظر بازی داشت

از عروج کرمش

آسمان در قدمم

بخت تابنده به دیوار و درم

همه بودیم بهم

کهکشانش شاخه ای از بید و چنار خودمان

برگهایش

روشنا بخش غبار دل مان

روزگاری که شب

هم

دست روا داری داشت

پامیر زخم خورده

بر کدامین کتیبه

کدامین سرود نشانم

نام ترا

پارینه یادگار خدایان سرمدی

نام تو باد

نگینۀ الماس چشم من

دیرینه یار

دیربست آن طلیعۀ خورشید رستخیز

در آذرخش این شب یلدا نواگرس

پامیر زخم خورده!

ایستاده ای هنوز

با صد هزار زخم

که خون ستاره داشت

نام تو باد

ورد زبانم

ای فاتح

نبرد

غم‌های تنهایی

میان جمع جمع تنهای تنها
میان جمله غم غمگین و رسوا
دلم تنها و غمگین ناله‌ها داشت
زدنیای غم و غم‌های دنیا

غربت غریب

به سجده گاه

کدامین عبود بنشینم

در این سپیده دمانی

که عشق می خندد

و اشک می رخشد.

به قبله گاه کدامین سجود سجده کنم

که ”قبله یی بجز از غربت غریب ندارم“ ☆

☆ اسد حبیبی

سوگنامه

وقتی که می رفتی

آسمان می گریست

و آذرخش دلتنگی خود را

به زمین می گفت

و ستاره های بی دروغ چشمانم

تلخی هجران ترا می سرودند

با بغضی که پایان نداشت

و اشکی که می درخشید

وقتی که می رفتی

قله ها

نام ترا

تکرار می کردند

بر بلندای خطی

که او را انتهای نیست

و اوجی از شکوهی

که او را

رد پای نیست

و اما، ما

در غربت دلتنگی ها سوگنامه ترا گریستیم و سرودیم.

نفرین باد

پیش از آنکه نباشیم

و باد

بر جنازه اجساد مان

نفرین کند

بیا

تا دست های مان را

حمایلی

سازیم

و قلب های مانرا

پناهگاهی

پناهگاهی

برای بی پناهی

که ”سرزمنی را بردوش دارد“ ☆

پیش از آنکه نباشیم

و باد بر جنازه اجساد مان

نفرین کند!

☆ واصف باختری

قصه تنهایی

زنی تنها

زنی خسته

نشسته بر سکوی خاطرات شهر تلخ خویش

شهر مفرغ و آهن

سکوتش بَغض من بشکست

و از اندوه گرانش

قصه تنهایی ام را گفت

و یاد آمد

مرا از شهر ویرانم

که آنجا

سزایی نیست مردی را

به جز مردن

وزن بودن

گناهی بدتر از مرگ است.

روزگار حقیر

چه روزگار حقیری
که آفتاب در دل يك روز تنگ زندانی ست
و معنی تقویمی تاریخ
میلاذ با شكوه غربت غرب است
آدینه، شنبه است
و چراغ های خانه ما
تمام پر برگشتند
و جغد ها برگشتند
چه روزگار حقیری
که آفتاب در دل يك روز تنگ زندانی ست

در سوگ سخن سرای سخن
روستا باختری

قصه پردازی
ز شهر
خون
و خاکستر
چشم بر بسته، خاموشی!
ای فسانه ساز افسونگر
ای کلامت جادوی جادوگران را
قصه دیگر
با نگاه واژه گانت
قلعه پر رمز و راز
زنده گی را
بر گشودی

تا فراسوی دیوارهای

هیچستان مرگ

دیده بان بودی

داور نیرنگهای

شهر جادوگر

یا همان بن بست های

کوچه های خون و خاکستر

چشم بر بسته

خاموشی

چشم بر بسته

خاموشی!

به آزاد مرد اندیشه و عمل
زنده یاد مجید کلکانی!

پیام رستخیز!

تو آن روزی که می رفتی

گل فریاد یارانت

تمام خانه را پرکرد

در آن شبها

که خون تاك می جوشید

صدایت تا عروج کهکشان پیچید

صدایت آذرخش و روشنایی بود

تو آن روزی که می رفتی

گل فریاد یادت

خانه را پرکرد

سمند تند رهوارت

پیامی رستخیز را

بگوش اختران می گفت!

تو آن روزی که میرفتی!

به استاد لطیف ناظمی

جنگل سبز

رهروی

گم

کرده

راهم

در مسیر سرد و نا آرام جنگل

رو به رویم

جنگل

سرسبز

مغرب

از فراز خانه ام

سرمی کشد

خورشید

در غروب

سرد

مغرب

می کند جان

خون چکان

نعشش

می شود در جنگل شب ناپدید

رهروی گم کرده

راهم

در مسیر سرد و نا آرام جنگل!

میلاں مسیح

همسرم

باغی

زکاجی

بیاراسته است

دل به سودای

مسیح

کودکان

چشم براه

من

به آواره گیم

می نگرم

و به یلدایی

شبهای فراق

و آن صلیبی

به سراپای

مسیح!

به مادرم!

مادر

ماه

مادر

از زمین

تا آسمان

مادر

بر فراز کهکشان‌ها

در گُل

زهدان عشقی

جاویدان

مادر

روح بخشی

بی نشان

مادر

در سرود شاد

خورشیدی

و آن نگاه هایی که می بخشد

جهان

مادر

ماه

مادر

از زمین

تا آسمان

مادر

پدرود!

روزی

که خون زمین

آسمان گرفت

دریا

چه خشمگین

و حزین بود،

مرغابیان شاد

سرها

به زیر

پر

ساحل تهی

ز سفره رویای زنده گی

مرداب بود

و بغض سرود

سکوت شب

یاران وداع یاران

پدرود گفته بود

من در عزای خویش نوایی نداشتم!

عشق پیچان

در پاییز

فصل

سترون

و مرداب

تنها

نقشی

از دستان مان

خواهد ماند!

نقشی

به سانی

عشق

پیچانی

که بر ساقه ی

گند مزاری

پیچک وار

می پیچد

و می چرخد

و عاشق وار

فریاد

بودن

و سرودن را

می سراید

در پاییز

فصلی

که تاراج

بی پایان

رستن هاست.

گامی تا ابدیت

من

انسانم

انسان

از اسطوره های

سبز

خدا

می آیم

و از رودباری

چشمه

خورشید

به مهمانی خدا

می روم

و به شهر لذت و گناه

گامی

تا ابدیت

نمانده است

من انسانم

انسان!

غم و درد دائم!

غم و درد دلم پایان ندارد
سرو سودای مه یارجان ندارد
سرو سودای مه یارجان چه دانه؟
بمیرم گر برش پُرسان ندارد

سیل اشک

اگه يك روز نباشی در برمه
بگیره سیل اشک چشم ترمه
ز طوفان همان سیلاب چشمم
زمین لرزان شود خاک بر سرمه

بانگ مغرب

از آن روزی که بخت از بخت برگشت
سپیدار سپیدی رخت بر بست
قَبیله قبله شد با بانگ مغرب
طلوع صبحگاهان رفت از دست

دیوار

زبان خامه ات انکار کردند
تبارت را سراسر خوار کردند
میان همزبانی رهروانی
دویی افگندن و دیوار کردند

مقام عزلت

حسودی ای رفیقِ غربت من
نمی خواهی بیینی رفعت من
اگر با هم نسازیم بعد از این هم
خدا داند مقامِ عزلت من

همزبان

الا ای همزبانم همزبانم
غم غربت نمانده دم به جانم
غم غربت غم نامردمی ها
بیندازد تبار و خان و مانم

به همسرم فروزان

زیبا ترین ترانه

زیبا ترین ترانه من ، صبح روی تست
چشمان قصه گوی و شراب سیوی تست
بی گفتگو ترانه ما را بهانه نیست
صد عشق صد ترانه در آن گفتگوی تست

عفریت شب

چراغی روشنان اخترم نیست
در این ژرفای شب کس یاورم نیست
چنان افتاده ام از چشم یاران
تو گویی گرد راهم یاورم نیست

سنگردی بخوان بخوان باز بخوان
با شور و نوا و چنگ و آواز بخوان
در کوه بلند چند دلدادۀ عشق
خورشید وشی پری وشی ناز بخوان

ترانه‌های پریشان

گل مهتاب

گل مهتاب مه غُلاب برده
به زیر سنگهای آب برده
بگردم کوه به کوه دریا به دریا
که بخت و طالع را خواب برده

سریچه☆

کنار خودگرفتی یار ما را
همان سرداده و سردار ما را
سریچه زنده باشی در نگیری
به دل گنجانده ای اسرار ما را

سنگردی های غربت

سنگردی بخوان به سنگ سنگر تو بخوان
در وصف قیام سرو آذر تو بخوان
در وصف قیام خاورانی نفسان
بسیار بخوان سرود اکبر تو بخوان

سنگردی بخوان به یاد سنگر تو بخوان
با نای و نوای رود خاور تو بخوان
در پای سپیده سپیداری چند
با اوج غرور و موج باور تو بخوان

سنگردی بخوان به یاد دلبر تو بخوان
بر یاد عزیزی رفته از بر تو بخوان
بر خوان دمی و دم بجانم برسان
بر شام پگاه و صبح و دیگر تو بخوان

شوق دیدار

چو آمد شوق دیدارت سر آمد
به جانم آتش تاب و تب آمد
به جانم آتش تاب و تب تو
ز درد سینه و سوز شب آمد

سرو قامت

چه قامت قامت قامت قیامت
قیامت می‌کنی با سرو قامت
هزاران سرودر پیشت خمیده
به این بالای بالای قامت

تیرمژگان

به مژگان میزنی تیربلا را
قیامت می‌کنی قد رسا را
گمانم میل دلداری نداری
دل غمخوار و درد آشنا را

نوروز نامه

چه نوروز جشن نوروزست، خدایا
چراغ لاله در سوزست، خدایا
چراغ لاله سوز روشناییست
گلِ باغی دل افروزست، خدایا

شور و آهنگ

به موی چنگ تو چنگ افگنم مه
دو دست در گردنت تنگ افگنم مه
بچوشم عسل لبهای مستت
زمستی شور و آهنگ افگنم مه

درد جستجو

به نوروز یار من رفته به کوهی
بدنبال گل فرخنده رویی
بدنبال گلی خوشبوی زیبا
چه حال دارد به درد جستجویی

آنچه تاکنون از انتشارات "شاهنامه" پیشکش شده است:

- سپیان و سپیک (داستان واقعی)
- از قلم ا. آرم، زمان چاپ پاییز ۱۳۸۲ خورشیدی
- نوروژ، انگیزه و رسالت فرهنگی،
نوشته بشیر عزیزی، دسمبر ۲۰۰۳ میلادی
- روی نقوش تمام سال، (دفتر شعر)
- لیلا صراحت روشنی، بهار ۱۳۸۳ خورشیدی
- در مجمر آواره گئی (دفتر شعر)
- کریمه ولی نادری، بهار ۱۳۸۳ خورشیدی
- شب رفتن و سحر نشین... (مجموعه هجده مقاله)
- از نصیر مهرین، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی
- پایا پس از پیاوه (دفتر شعر) ا. آرم، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی
- افسانه‌ها، به مناسبت سومین سالروز شهادت احمد شاه مسعود، سپتمبر ۲۰۰۴ میلادی،
به کوشش انجنیر نور سلطانزاده، رسامی از ابوبکر ایوبی
- غالیپ، بررسی زنده گی و آثار فارسی،
بشیر سخاورز، زمستان ۱۳۸۳ خورشیدی
- صیور مکتوب (دفتر شعر)
- عبدالرزاق رحی، زمستان ۱۳۸۳ خورشیدی
- طالعین، ا. آرم، بهار ۱۳۸۴ خورشیدی

از همین قلم به چاپ رسیده:

- ۱- جستارها و نوشتارها
- ۲- پارسی ستیزی در افغانستان
- ۳- از زبان تا ادب پارسی
- ۴- سپهدار بیدار "مسعود در آیینۀ شعر"

در دست انتشار:

- ۵- پژوهشی در گسترۀ زبان و نقدی بر عوامل
نا به سامانی آن در افغانستان
- ۶- مطبوعات، آماج گفتگو و کارنامه شماری از
شاعران معاصر

در دست تهیه:

- ۷- پنجشیر در آیینۀ فرهنگ
- ۸- جایگاه نقد ادبی در ادبیات داستانی ما
- ۹- نقدی بر روال تاریخ ادب نویسی
- ۱۰- چند داستان کوتاه
- ۱۱- در جستجوی شناسنامه (رمان)
- ۱۲- از مقاومت تا رستاخیز ملی "در گسترۀ
سیاست"